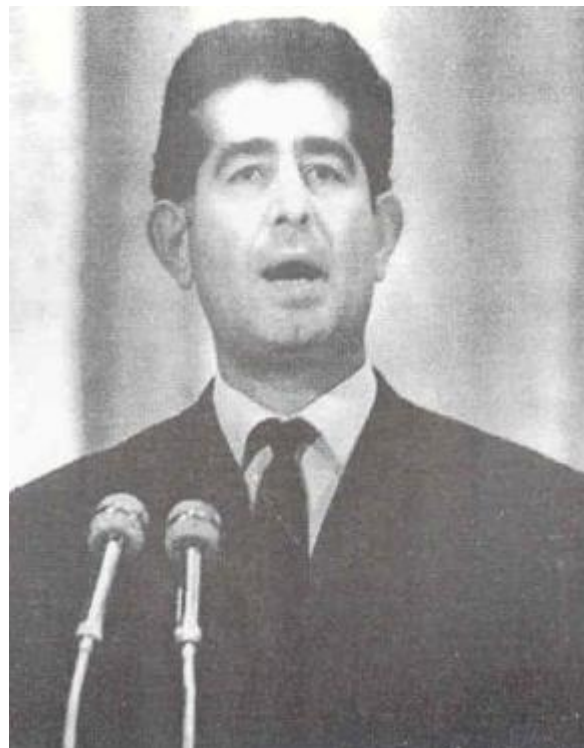


زندگی مشترک انوشیروان ابراهیمی و به آذین در گنج سلول زندان اوین

خاطرات زندان "به آذین" فرازهایی دارد بسیار غم انگیز، با نثری به همان اندازه دلنشین. ما بخش های اصلی این خاطرات را که مربوط می شد به دوران و درون زندان در راه توده منتشر کرده ایم، که می توانید از [اینجا](#) بخوانید. بحث نه درباره به آذین است که به تعبیر ما، هوشنگ ابتهاج "سایه" که از نزدیک ترین دوستان او بوده، در خاطرات خویش با وسواس و صادقانه درباره آن سخن گفته، بلکه درباره یکی از فصول خاطرات به آذین از زندان دهه 60 است. فصلی که به آذین علیرغم امساک همیشگی اش برای ستودن افراد و شخصیت ها، نمی تواند "انوشیروان ابراهیمی" دبیر کمیته ایالتی آذربایجان حزب توده ایران در سالهای پس از انقلاب 57 را که 7 ماه با او در اوین هم سلول بوده نستاید.



چهاردهم شهریور 1363

... پس از سه روز مرا به بند 209، سلول شماره 23، می برند. ساعتی به ظهر مانده است. نگهبان در را باز می کند و من با کیسه خرت و پرتم به درون می روم. در از پشت بسته می شود و من چشم بندم را بر می دارم. در ته سلول، یکی که به چشمم ناآشنا می آید پشت به دیوار نشسته است. یکباره از جا می جهد و مرا در آغوش می گیرد و می بوسد، و من هنوز به جا نمی آورم. مردی با ریش کوتاه دو رنگ و ته لهجه شیرین آذری. خود را معرفی می کند. آه! انوشیروان ابراهیمی است که یک بار شش سال پیش در برلین دیده ام،- یاد دوست جوانمرگم "فریدون" (ابراهیمی) می افتم که در 1325، در تبریز، پس از ورود ارتش شاه، با عنوان، «دادستان کل آذربایجان» دستگیر و زندانی و سپس به دار آویخته شد. یادش گرامی باد!

با انوشیروان ابراهیمی، کمی بیش از هفت ماه در یک سلول به سر بردم. او را مردی یافتم

بسیار سنجیده، خوش سخن، با ذوق، در ایمان خود استوار و در دوستی با گذشت، بردبار، دل و جانی به راستی لطیف داشت. نمی دانم به چه مناسبت روزی از زبانم گذشت که زاد روز پسرم کاوه روز سوم مهر است. آن روز، پس از صبحانه، دیدم که سفره مان را- یک تکه مشمع گلداز- روی پتوی زیراندازمان پهن کرد. در یک بشقاب مان هشت ده نان برنجی و در بشقاب دیگر چند سیب چید. این خوردنی ها را او یکی دو ماه پیش خریده بود و از هنگام آمدنم به سلول، هر روز پس از صبحانه یا ناهار پیش می آورد و من یکی از شیرینی ها را بر می داشتم، چنان که دیگر چندان چیزی از آن باقی نمانده بود. باری، دل انگیزتر از همه، تکه مقوایی را هم که با خودکار آبی نقش هایی بر آن نگاشته بود و زادروز پسرم را در آن تبریک گفته بود در فاصله بشقاب ها به لیوانی تکیه داد. بدین سان ما تولد پسرم را که او هرگز ندیده بود جشن گرفتیم.

او سخت دوستدار شعر بود. من یکی دو تا از چیزهایی را که در «کمپته» گفته بودم و هنوز در یادداشتیم- آری، همه نوشته هایم را در ورود به اوین از من گرفته بودند- برایش خواندم.

اوین 1363

انوشیروان از همسر آذربایجانی و دو پسرش، یکی در آستانه پزشک شدن و دیگری دانشجوی نیروی دریایی، به شیرینی و بی تکلف یاد می کرد. راست آن که زندگی اش، نه چندان در این سلول نیمه تاریک، بل با کسانش در گذشته و حال سپری می شد: آستارا، زادگاهش؛ نهانند، تبعیدگاه پدرش غنی ابراهیمی در زمان رضا خان؛ تبریز سال های 25-1324، و سپس پناهندگی به اتحاد شوروی، لنکران، باکو، مسکو، لایبزیگ در آلمان دموکراتیک، و سرانجام تهران و بار دیگر تبریز... فراوان از مادرش یاد می کرد. پس از اعدام فریدون و آواره شدن انوشیروان، مادر سال ها و سال ها به انتظار بازگشت او مانده بود و هنگامی چشم از جهان فرو بسته بود که او، پس از انقلاب، در تبریز رهبری سازمان حزبی آذربایجان را بر عهده داشت. انوشیروان مادر را به دست خود در گورستان خانوادگی آستارا به خاک سپرده بود و به خویشاوندانی که حضور داشتند گفته بود که او را نیز پس از مرگ همان جا در کنار مادرش بخوابانند. گویی برای یوزش و جبران سال های دراز دوری...

از آن سلول در بسته، ما فرصت بیرون رفتن تقریباً نداشتیم. تنها هر دو هفته یک بار، پس از آن که زندانیان را در راهرو بند به خط می کردند و بررسی حضو و غیاب به پایان می رسید، ما را برای دیدار با خانواده هایمان- پدر و مادر، همسر و فرزندان خردسال، برادر و

خواهر بیش از چهل و پنج سال- در مینی بوس می نشاندند و به ساختمانی که خاص این دیدارها بود می بردند. این سواری کم و بیش کوتاه درون محوطه بس پهناور زندان به راستی لذت بخش بود. مینی بوس از جاده ای پرپیچ و خم بر فراز بلندی های تپه و کوه می رفت. دیدن درخت ها و گلکاری رنگین محوطه از درز چشم بند، منظره دهکده اوین و باغ هایش در پایین، و دورتر و دورتر، نمای تیره و گسترده شهری که از آن برکنده شده بودیم به دل می نشست و هم چنان گرد غم بر نگاه می افشاند.

ما را در پای ساختمان پیاده می کردند. می بایست تک تک و با فاصله بایستیم و بی هیچ سخن منتظر **بمانیم** تا گروهی که پیشتر از ما برای دیدار بستگان خود رفته بودند بیرون بیایند. آن گاه نوبت ما بود که از پلکان آهنی بالا برویم. در پاگرد، همین که پیشتر رفته پرده را کنار می زدیم و می خواستیم به درون تالار بسیار بزرگ پا نهیم، می بایست چشم بندمان را برداریم و در جیب خوب پنهان کنیم. مردم نمی بایست بو ببرند که اینجا **بینایی** را هم از زندانی می دزدند. باری، بی سخن، بی نگاه دوختن به اطراف، به سوی باجه مانندی که شماره اش از پیش به ما داده شده بود می رفتیم. آنجا می بایست رو به دیوار شیشه ای دو جداره ای که زندانی را از دیدار کننده جدا می کرد بایستیم. در این میان، نگهبانان پیوسته در رفت و آمد بودند تا هر کس در جای مقرر خود جای بگیرد و کسی با دیگری به گفت و شنود در نیاید. یکی شان هم به کسانی که برای شان بسته رخت یا پول رسیده بود- تا سیصد تومان، هر بار- سر می زد و پولشان را می داد و از ایشان امضای رسید می گرفت. بسته زیر جامه و پولیور و جوراب هم، پس از بازرسی، در سلول یا اتاق زندانی به وی داده می شد. در راهروی آن سوی دیوار شیشه ای نیز که پنجره هایش به بیرون مشرف بود و سنگ و گیاه و شاخ و برگ درختان از خلالش دیده می شد، نگهبانان در رفت و آمد بودند. گاه چشم آنجا به پسر بچه ده یازده ساله ای از فرزندان زندانبانی می افتاد که با اونیفورم پاسداری و سر و روی بسیار جدی مراقب رفتار کودکان دیدار کننده بود. و من دلم می آشفست و بر این پسرک ها می سوخت. از این تمرین زندانبانی، جان شان چه کبره زشتی خواهد بست...

سرانجام، در راهرو به روی خانواده ها باز می شد. مانند دریچه سدی که باز شود و آب با فشار سرریز کند، پیر و جوان شتابان به درون می ریختند و به جست و جوی باجه زندانی خود می دویدند. و تازه آن گاه بود که در گوشی های تلفن دو سوی دیوار شیشه ای جریان برق برقرار می شد و هیاهوی احوالپرسی و گله گزاری و دلسوزی و گفت و شنود در می گرفت. افسوس! در دیدار و گفت و گو با بیرونیان که بیش از پانزده دقیقه به درازا نمی کشید، همواره بسی چیزهای ناگفته می ماند. یادداشت با خود آوردن ممنوع بود و حافظه

یاری نمی کرد. از آن گذشته، می بایست پروا داشت. «برادران» به گوش بودند.

هنگامی که دیدار کنندگان، با لبخند ناشاد و تکان دست، خدا نگهدار گفته می رفتند، ما می بایست به پشت پرده ای سرتاسری که تالار را از درازا به دو نیم می کرد برویم و آنجا، بی درنگ، چشم بندها را بر چهره ها راست کنیم.

اکنون بهترین فرصت بود تا زندانیان یکدیگر را باز یابند و از هر گونه خبر به هم برسانند. زیرا نگهبانان سرگرم آوردن کودکان زیر پنج یا شش سال نزد پدران زندانی شان بودند و می بایست به چهار چشم مراقب باشند که آن نازنینان نوشته یا پیغامی با خود نیاورند یا بیرون نبرند. باری، چند دقیقه ای صدای بوسه و چهچه و خنده شیرین بچه ها زیر سقف تالار می پیچید. اما گاه نیز کودکی از بیگانه عبوس، از نگهبان ناتراشیده ریشویی که دستش را گرفته می آورد، هراسان گشته بود، فریاد و گریه اش مانند رگه آتش در میان خنده ها و نوازش ها می دوید و شیار سوزانی در دل ها به جا می گذاشت.

اینک هنگام بازگشت بود. با چشم بند که گاه نگهبانی سر می رسید و با خشونت پایش می کشید، از تالار بیرون می آمدیم، سوار مینی بوس می شدیم، همراه اندوهی که تماشای گل و گیاه و درخت مسیر نمی توانست از دل بزداید. با این همه، تا دو هفته باز نگاه امیدمان در سلول به دیدار آینده مان بود، سرابی دلفریب...

در سلول دو بار در شبانه روز به زندانیان غذا داده می شد. برای آن که زندانی هر چه کمتر چشمش به زندانبان بیفتد و امکان برخورد، یا بویژه شناسایی، هر چه کمتر باشد، غذا به شیوه ای زیرکانه که رنگی کم و بیش از ترس و بدطینتی داشت به دست زندانی رسانده می شد. در فاصله نیم متری از کف سلول، شکاف افقی راست گوشه ای به درازای چهل تا چهل و پنج سانتیمتر و گشادگی هفت تا هشت سانتیمتر در لت آهنی در تعبیه کرده بودند که از بیرون با درپوشی بسته می شد، صدای به هم خوردن کفگیر و دیگ به زندانی می فهماند که باید خود را آماده کند. از ما دو تن، این زحمت را همیشه انوشیروان بر عهده می گرفت. هر دو بشقاب مان را بر می داشت و چمباتمه زده پشت در به انتظار می ماند. و هرگز فراموش نمی کرد که با ته لهجه تودماغی آذربایجانی اش بگوید: «برویم بر در سوراخ روزی!» و این مرا، لبخند زنان، به یاد زانو فروش دوره گردی می انداخت که هر هفته از برابر بالاحانه مان در خیابان ایران می گذشت و داد می زد: «زالوئه، ز... اللو!» و این «لو» را سخت به قوت می کشید و دکانداران دو سوی خیابان با او دم می گرفتند، و بچه هایم نیز در خانه...

باری، هنگامی که درپوش روزن باریک پایین آورده می شد، انوشیروان بشقاب را زود از شکاف روزن بیرون می فرستاد و سپس آنها را پر شده به درون می کشید. و چاره نبود. خورش و برنج بشقاب ها به لبه های شکاف می گرفت و چیزی از آن بر زمین می ریخت که می بایست جمع کرد و چربی ماسیده بر شکاف را با آب و کمی گرد شوینده شست.

در این بند 209 هواخوری مان، یک بار در هفته، مرتب بود. سوخت و سوز نداشت. ما در همان بند به محوطه ای برده می شدیم، چهار در چهار، با دیوارهای اجری، بی سقف، و این یعنی هوای آزاد، در آفتاب و باران و برف، بی کمترین سرپناه، آنجا یک ساعت و گاه بیشتر- تا زمانی که نگهبان به یادمان بیفتد و قفل در را باز کند- می ماندیم. من قطر چارگوش را در پیش گرفته، به عادت همیشگی زندان هایم، می رفتم و می آمدم. انوشیروان کمی ورزش می کرد، قدم می زد و نوشته هایی را که بیشتر در دیوار شرقی و بیرون میدان دید نگهبان از خلال روزن در بود می خواند. و آن نوشته هایی بود با تکه گچی برکنده از ملات میان اجرا یا چیزی نک تیز، سنگریزه یا میخ: جمله هایی کوتاه، شتابزده، ترس خورده، - ناگهان مبدا نگهبان سر برسد!- شعری یا شعاری، تاریخ روز و ماه و سالی، یادی از کسی یا کسانی که اعدام شده بودند یا خود می بایست اعدام شوند، و گاه نیز پیام محبتی میان دو همسر یا دو نامزد زندانی. هم آنجا بر دیوار دیگری نوشته بود: «دوازده ساله بودم که در فلان سال زندانی ام کردند و حالا شانزده ساله ام.»

و اما شست و شو زیر دوش، آن نیز هفته ای یک بار دایر بود، در اتاقکی چسبیده به محوطه چارگوش هواخوری. چه بسا که آب گرم از شیر یا نمی آمد و یا در وسط کار ته می کشید. اوه، بویژه در زمستان عالمی داشت. باری، حمام جایی بود به همان اندازه سلول مان، و از همه تامل ها در آن تنها یک صندلی شکسته فلزی بود که به لطف گاهگیر نگهبان می توانستیم دو ورق روزنامه- صفحه های آگهی، البته! - روی آن بکشیم. دست بر قضا، یکی دو بار غفلت مامور حمام زندان به من فرصت داد که خبری هر چند کهنه از کار جهان بگیرم. از جمله، همان جا و به همان وسیله بود که من از کشته شدن ایندیراگاندی، نخست وزیر هندوستان خبر یافتم و صفحه روزنامه را به سلول آوردم.

من از این بانوی سیاستمدار- دختر جواهر لعل نهرو، بنیادگذار حکومت مستقل هند- خاطره ای دارم، در سفرم به دهلی در فروردین 1359 برای شرکت در کنفرانس منطقه ای همبستگی ملت های آسیا و آفریقا، از شرکت کنندگان برای دیدار با نخست وزیر دعوت شد.

از دروازه گذشتیم و پیش از ورود به باغ بزرگ اقامتگاه، ما را از درون چارچوبه ای فلزی به اندازه کمی بیشتر از یک قامت آدمی گذر دادند، تا مطمئن شوند که سلاح کشنده ای با خود نداریم. تدبیری درست، هر چند که سرانجام هیچ احتیاطی نخست وزیر مقتدر هند را از گلوله های نگهبانان «سیک» وی در آمان نداشت. باری، بانو گاندی در آن باغ با تنی چند از دولت مردان ایستاده بود. ما یک یک به وی معرفی شدیم و دست او را که به سوی ما دراز می شد فشردیم. هنگامی که من در برابرش رسیدم، نخست یک دو جمله سلام و بزرگداشت به فارسی گفتم. او، حاج و واج، نگاه پرسش آمیزی به رومش چاندار، دبیر کل شورای جهانی صلح، که معرف ما بود افکند. اما من بی درنگ همان جمله ها را به زبان فرانسه گفتم و او، که بخشی از تحصیلاتش به فرانسه بود، فهمید و لبخند زد...

تنها کسی از «برادران» نگهبان در بند 209 که بر خود واجب می دانم از او به نیکی و سپاس یاد کنم، «سید» است،- مردی کوتاه و تا اندازه ای شکم گنده، عینکی، لب شکری، اما به راستی نیک نفس. هر بار که گذارش به راهرو و فرعی ما می افتاد، دریچه بالای در سلول را 25-35 سانتیمتر که دو میله فلزی عمودی آن را به سه بخش تقسیم می کرد- کنار می زد و باز می گذاشت تا هوای سلول کمی عوض شود. هر چند نخستین زندانبانی که گذارش به آنجا می افتاد وظیفه خود می دانست که دریچه را از نو ببندد. «سید» از کارکنان بخش فرهنگی زندان بود. برایم چند بار کتاب آورد. همو بود که در دیدار دوم کاغذ و خودکار در اختیارم گذاشت. و این نعمتی بود.

راه توده 401 28 اسفند ماه 1391

اشتراک گذاری: 

بازگشت